

رمانی که هیچکس نخواند

آریا. ا. صلاحی

دیشب به قتل رسیدم.

این واقعه ی مبهم در اتاق خودم اتفاق افتاد. درست پشت میز تحریرم، وقتی تازه آخرین فصل نخستین رمانم را به پایان رسانده بودم. معمولاً نویسندگان ماههای پایانی که هر ساله چهار پنج نوشته ی مزخرف از آن ها منتشر شده و به واسطه ی ثروت و رابطه ای که دارند آن خزعبلات را پرفروش ترین های سال هم می کنند، در چنین شبی سر از پا نشناخته و تا صبح در عیشی برخاسته از حماقت، پلک روی هم نمی گذارند.

اما آن شب من مثل همیشه بی اعصاب و افسرده بودم. چهار سال تمام از عمرم صرف نوشتن آن داستان شده بود. انگار که تمام زندگی ام شده باشد. گرچه این روزها از هر ده نفر در جهان، حداقل شش نفرشان می نویسند. اما از هر ده نفر، شاید دو نفر بیشتر رمان نخوانند. در این اوضاع نابسامان نویسندگی، برای آن دو نفرها، تنها کتاب هایی به چشم می آیند که به چشم آورده شده باشند. با تبلیغات، یا ممنوعیت. مردم دیگر نه حوصله ی فکر کردن دارند و نه مفهوم برایشان اهمیتی دارد. آن ها چیزی می خواهند که سرگرمشان کند. همین که چیزی خواسته های اولیه شان را ارضاع کرده و برایشان نشاطی آتی فراهم آورد کافیه. و با این وجود، من از درد هایی نوشته بودم که نه ریشه ی اجتماعی و اقتصادی، بلکه ریشه در در اعماق سیاه فطرت انسانی داشت. آنچه که درد حقیقی مردم را سبب می شد. بله، آن شب، خسته و افسرده و غرق در همین افکار، مشغول به پایان رساندن نخستین رمانم بودم.

صبح همان روز، هنگامی که نوشیدنی ام را نوشیده و نخستین کاغذ را در دستگاه تایپم می چپاندم، مادرم سرزده به خانه آمد. حرف هایی از یک مهمانی زد که یادم نمی آید از طرف چه کسی و به چه مناسبت برگزار می شد؛ چرا که اصلاً حواسم به حرف هایش نبود و فقط هر از چندگاهی سرم را تکانی داده و بله و نه ای می گفتم. اما خب این را مطمئن هستم که مهمانی را رد کردم. چرا که این کار همیشگی ام بود. وقتی که رفت و صدای در شنیده شد تازه برای لحظه ای به خودم آمدم و متوجه شدم که برای ناهار آورده است. آن موقع برای لحظاتی سکوت مرده ی خانه توی ذوقم زده و حصار دیوارهای خانه تنگ تر می نمود. بغض تندی که به زور مسیر گلویم را طی می کرد موجب شد قطره اشکی گوشه ی چشمم متولد شود و در نتیجه برای چند دقیقه دست از

نوشتن کشیده و به دور و بر مملوء از خلاء ام خیره شدم. نفسم را که صدادار بیرون دادم متوجه شدم سردرد شدیدی دارم و دهانم حسابی ترش است. آن گاه بود که دم عمیقاً برای مادرم تنگ شد. البته این نخستین باری نبود که این اتفاق می افتاد، و یقین داشتم که آخرین بار هم نخواهد بود.

خانه ی کوچک و زهوار دررفته ام که تنها از یک اتاق، یک آشپزخانه و یک سرویس بهداشتی تشکیل می شد در حقیقت بخشی مجزا از خانه ی پدری ام بود. به طور دقیق تر، گوشه ی جنوبی حیاط، که از جنوب شرق چسبیده به خانه ی همسایه، و از جنوب غرب هم به کوچه ای تنگ و بن بست منتهی می شد.

پیش تر از این ها همراه والدین و خواهر کوچک ترم در خانه ی پدری زندگی می کردم. اما از حدود چهار سال پیش که به صورت جدی تصمیم به نگارش رمان گرفتم، از آن ها جدا شده تا در خلوت خود تجربیاتم را روی کاغذ آورم. جدای از این، با بالا رفتن سنم، زندگی در خانه ی پدر را شرم آور دانسته و به این امید بودم که شاید آن رمان راه حلی باشد برای بخشی از مشکلات روحی و اجتماعی ام.

بله، در طول این چهار سال انزوا، این تنها مرتبه ای نبود که از رفتارم با اعضای خانواده یا دوستان اندکی که داشتم پشیمان می شدم. اما بعد، به جای اینکه درصدد جبران بر آیم، تمام دردم را روی کاغذ ریخته و باز مسیر اشتباهاتم را از سر می گرفتم. نزدیک ظهر خواهر کوچکترم که حدود بیست و دو سال سن داشت پیشم آمد. آن موقع تازه ناهارم را خورده و دوباره پشت ماشین تایپ بازگشته بودم. تقریباً نصف فصل آخر را نوشته بودم و تمام تلاشم این شده بود که تا پایان همان روز تمامش کنم. خواهرم آمده بود ظرف های کثیف را برد، و البته در این مورد که آیا لباس کتیفی هم دارم یا نه سوال کرد. آنقدر در سیر داستانم غرق بودم و هرچیز دیگری غیر از آن را مزاحمت می دانستم که حالا خودم هم یادم نمی آید پاسخم به او دقیقاً منفی بود یا مثبت. شاید بدون اینکه چشم از روی کاغذ برداشته باشم چیزی شبیه به این از دهانم بیرون آمده بود که: «اممم... نمی دانم. نه فکر نکنم... بجز همین هایی که تنم هست... نه شاید هم باشد... نمیدانم...» گمانم خواهرم هم به آن مهمانی اشاره ای کرده بود، اما از آنجا که بدن من عادت داشت به طور خودکار به هر گونه دعوتی برای حضور در اجتماعات پاسخ منفی بدهد، احتمالاً با بی حوصلگی ردش کرده بودم.

وقتی خواهرم از اتاق بیرون می رفت سعی داشت آخرین تلاش های بیهوده اش را برای راضی کردنم بکند و مرتب با تکرار حرف هایی از قبیل «پس کی می خواهی آدم شوی... توی این اتاق لعنتی پوسیدی... بزودی زخم بستر می گیری... لااقل بیا بیرون هوایی بخور و...» ذهن خسته ام را مشوش می کرد. این حرف ها از آنجا آزارم می داد که می دانستم تمامشان حقیقت است. اما من سال ها بود به این نتیجه رسیده بودم که نمی توانم مانند آدم های معمولی زندگی کنم. حضور در اجتماعات آزارم می داد، رسم و رسوم اجتماعی مختص به انواع گوناگون گردهمایی ها و مهمانی ها را نمی دانستم و به علاوه، ظاهر به هم ریخته و بیمار مانند همیشگی ام موجب میشد در مقابل دیگران به شدت احساس عدم اعتماد به نفس کرده و کم حرف و خجالتی باشم. اما در عوض، کنج خلوت خود، و در دنیای مجازی رمانم احساس آرامش و اعتماد به نفس شدیدی می کردم. آن جا کسی مستقیماً مرا نمی دید و امکان مکالمه ای هم وجود نداشت. پس لازم نبود ظاهری آراسته داشته باشم و یا خوب حرف بزنم.

البته نه اینکه این منش خودم را دوست داشته باشم و به آن ببالم؛ بلکه بر عکس، تا آن جا که به یاد می آورم همیشه از خودم بدم می آمد و خودم را به خاطر این بی شباهتی ها تحقیر می کردم: «تو هیچ چیز نیستی... تو اصلاً به درد زندگی کردن نمی خوری... تو یک اشتباه بزرگ در خلقت محسوب می شوی... هرگز آدم نمی شوی... نمی توانی عادی رفتار کنی... یک موجود بی خاصیت، بی مصرف و سرباری... و...» اما این ها هرگز نتوانسته بود چیزی را تغییر دهد. مانند همان روز، که پس از رفتن خواهرم، باز به صندلی چوبی ام تکیه داده و به گوشه ای از اتاق خیره شدم. برای لحظاتی به سرم زد که دست از نوشتن کشیده و بروم آبی به دست و صورتم بزنم. سپس با خاطری آسوده به خانه ی پدری رفته و با پدر، مادر و خواهرم هم کلام شوم. مانند کودکی از بودن در خانه لذت ببرم و در مورد مهمانی هم چیزهایی بپرسم.

اما خیلی زود باز همان افکار همیشگی به سرم هجوم آورده و احساس کرختی و تنبلی کردم. غرق در این اوهام، کیسه ی زباله را از آشپزخانه برداشته، به سمت پنجره رفته و آن را پایین انداختم. از آن جا دقیقاً داخل محفظه ی فلزی زباله ها که درست زیر پنجره ی اتاقم بود می افتاد. سپس طبق عادت همیشگی کمی به سمت پایین خم شده و به داخلش نگاهی انداختم تا مطمئن شوم همه چیز روبراه است. طبق معمول، مأمورین شهرداری باز هم این زباله دانی آخر کوچه ی بن بست را نادیده گرفته بودند؛ چرا که می توانستم کیسه زباله های پاره شده ی چند روز پیشم را میان انبوه آشغال های گندیده تشخیص دهم. سرم را با تأسف تکانی داده و به سمت میز تحریر برگشتم. هنوز در این فکر بودم که این چیزها اگرچه خیلی خوب است و اصلاً دلیل زندگی همین هاست؛ اما برای کسی است که خاطرش، حدالامکان از نظر مادی، آسوده باشد. من جز نوشتن کار دیگری بلد نبودم و جز همین هم امیدی برای منبع درآمد دیگری نداشتم. اگر می خواستم روزهایم را با این روزمرگی های شیرین هدر دهم، این رمان هرگز به اتمام نرسیده، منتشر نشده و پولی هم نصیب من نخواهد شد. پس باز سال ها و سال ها در همین وضعیت بی سر و سامان غوطه ور شده و پیشرفتی نخواهم داشت. ناچاراً آهی کشیدم، اینکه مجبور بودم چنین آدم بی مصرف و بیخودی باشم را تقصیر خداوند انداخته و سپس برای رهایی از این سرنوشت پوچ، دوباره دست به نوشتن بردم.

سرشب بود که پدر نزد آمد و من خوب می دانستم باز هم همه چیز زیر سر همان مهمانی است. و بود. من هم برای اینکه گوشه ای از فلاکت خود را به پدر نشان دهم در پاسخش گفتم: کجا بیایم؟ خودت که می دانی اصلاً حوصه ی این مکان های شلوغ را ندارم... باور کن دلم می خواست من هم مثل بقیه بودم. می گفتم، می خندیدم، خوش می بودم... اما نیستم! خودم هم دقیقاً نمی دانم چرا، اما تمام این چیزهایی که برای مردم جالب اند برای من مسخره و کلافه کننده به نظر می رسد... باور کن بارها تلاش کرده ام! بارها خواستم تغییر کنم. یا لاقلاً تظاهر به آن! بارها سعی کردم بیشتر بیرون بروم. دوستان جدید پیدا کنم. دست از زندگی در گذشته و آینده کشیده و در حال نفس بکشم. فرصت های کوچک شادی روزانه را از دست ندهم... اما نمی شود! دست خودم نیست. مدت کمی که می گذرد باز کم می آورم و مثل معتادی که بی اختیار به سمت مواد کشیده می شود، ناچار به خلوت خودم خزیده و خواب یا نوشتن را برای درد غریبی ام تجویز می کنم.»

پدر که سخت از من نا امید به نظر می رسید، سرش را چندبار تکان داد و به سمت در رفت. در آخرین لحظه یک بار دیگر

سرش را به سمت من چرخاند و با صورتی که هیچ احساس خاصی را نشان نمی داد مایوسانه پرسید: «پس نمی آیی؟»

و من با اینکه تمام وجودم از من تمنا می کرد بگویم «چرا، می آیم!» گفتم: «نه».

پدر که رفت دیگر دست از نوشتن نکشیدم، اما همانطور که چشم به کاغذ دوخته بودم و صدای تق تق دکمه های ماشین تایپ به ناقوسی درون سرم ضربه می زدند، با عصبانیتی ناشی از نفرت، دندان هایم را به هم فشار می دادم. اما برای آن لحظات، مهم تر این بود که تنها یکی دو صفحه ی دیگر تا انتهای داستانم فاصله داشتم. و این یعنی برداشت حاصل چهارسال تلاش بی وقفه ی فکری و روانی.

حدود سه یا چهار ساعت بعد بود که سرانجام کارم به پایان رسید. آخرین برگه ی کاغذ سیاه شده را هم از ماشین تایپ بیرون کشیده و روی تل انبوه کاغذهای دیگری که در کنار هم رمانم را تشکیل می دادند گذاشتم. بی اختیار لبخندی غرورآمیز بر چهره ام نقش بسته و در حالی که انگشتان خسته ام را ورز می دادم خودم را روی صندلی چوبی ولو کردم. نفسم را صدادر بیرون داده و با فخر فروشی خاص و روشنفکرانه ای به انبوه کاغذها نگاه کردم. به تمام آنچه که در این چندساله برای به این روز رساندنشان جان کنده بودم خیره شده و در آن منظره، موجی از آینده ی روشن و گشوده شدن عقده های حاصل از آرزوهای کهنه را مجسم می کردم. دم می خواست از جا برخاسته و مثل همان نویسنده های پاپتی، به افتخار این پیروزی بزرگ، پایکوبی یک نفره ی مجللی در اتاق کوچکم به راه اندازم، اما آنقدر خسته بودم که ترجیح دادم بدون هیچ عمل اضافه ای چراغ را خاموش کرده و خودم را روی تخت خوابم بیندازم.

از فرط خستگی حتی متوجه گیج شدن پیش از خوابم هم نشدم. تنها زمانی پی بردم خواب افتاده ام که صدای تقریباً بلند برخورد چیزی به شیشه ی پنجره بیدارم کرد. از جا پریدم و بی اختیار دستم را به سمت کلید برق که فاصله ی چندانی با تختم نداشت دراز کردم. برق که روشن شد برای لحظه ای درد شدیدی از زیر پلک هایم بیرون جهید و چند ثانیه بعد، چشمم به مرد لاغر اندامی افتاد که که درست روبرویم کنار پنجره ایستاده و خشکش زده بود. جوراب زنانه ی مشکی رنگی را خیلی ناشیانه روی سر کشیده و چراغ قوه ای کوچک به دست داشت.

همانطور که با حیرت و وحشت به چشمان گرد شده اش زل زده بودم، احمقانه ترین سوالی که می شود از یک دزد پرسید از دهانم خارج شد: «شما؟!»

و البته که او هم به ابلهانه ترین شیوه ی ممکن، با سوالی مشابه، پاسخ داد: «تو کی هستی؟؟» دستپاچه به نظر می رسید و در حالی که با وجود نور سفید چراغ قوه اش که هنوز هم روشن بود نمی توانستم به خوبی چشمانم را باز نگه دارم، متوجه شدم دستش کمی می لرزد. گفتم: «من صاحب این خانه هستم. اما به نظر میاید شما نباشید!»

او که حالا لرزش در صدایش هم آشکار شده بود با کمی لکنت گفت: «م... م... من... من دزد نیستم!» از جا برخاسته و به میز تحریرم نزدیک تر شدم. هنوز دقیقاً تصمیمی برای واکنش صحیح نگرفته بودم. شاید باید تلفن را بر داشته و او را تهدید به تماس با پلیس می کردم؛ یا شاید بهتر بود محکم داد می زدم «دزد...!» تا از همسایه ها کمکی بگیرم. احتمالاً اگر پدر صدایم را می شنید بعد از چند دقیقه، در حالی که تفنگ شکار قدیمی اش را در دست داشت، سر می رسید. اما ممکن بود تا آن زمان دزد بلائی سر من بیچاره و بی سلاح آورده باشد. درحالی که سعی می کردم کمی وقت بیشتر برای خودم بخرم، گفتم:

« مردی که نصفه شب با جوراب زنانه روی سرش از پنجره ی اتاقم داخل پریده، قطعاً مأمور پست نیست! نمی دانم شما از کجا می آید، اما این طرف ها دزد ها به این شکل لباس می پوشند.»

او با همان دستپاچگی و طوری که انگار خیال نداشت نور چراغ قوه را از روی چشمانم دور کند گفت: «ب... ببینید آقا... باز هم می گویم... من دزد نیستم! قسم می خورم دزد نیستم! دخترم تا چندروز دیگر باید عمل شود... جانم در خطر است. بیمارستان بدون دریافت پول حاضر به اقدام نیست! من یک کارمند ساده ی کتابخانه ام... هزینه ی بیمارستان برایم سنگین است. به هر دری زدم بی فایده بود. دخترم تا چندروز دیگر ممکن است دوام نیاورد... باید پولش را جور کنم. من تا حالا حتی یک کتاب هم کش نرفته ام چه برسد به اینکه بخواهم از کسی دزدی کنم!...»

من که دقیقاً نمی دانستم آنچه می شنوم حرف های صادقانه یک دزد تازه کار و ناشی هستند یا دروغ های مرموز یک سارق حرفه ای، با کمی تعلل گفتم: « البته... من هم تا حالا کتابی از کتابخانه کش نرفته ام! اما این دلیل نمی شود جوراب سرم بکشم و نصفه شب با همسایه ها درد دل کنم...»

او کمی این پا و آن پا کرد و درحالی که داشت شدیداً عرق می ریخت گفت: «م... من نمی خواهم دردرس درست کنم، فقط اگر خیلی آرام و بی سر و صدا یک گوشه بایستید و گاو صندوقتان را به من نشان دهید، قسم می خورم فقط همان قدر که لازم دارم بردارم و بدون هیچ مشکلی از این جا بروم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است...»

من که در آن لحظات به فکر جور کردن سلاح سردی برای خود بودم، در حالی که خودم را آهسته آهسته به میز تحریر نزدیک تر می کردم گفتم: «البته که تنها تغییر، خالی شدن گاوصندوق من، و در حقیقت تهی شدن زندگی ام می بود! اما. گذشته از این ها، جناب دزد یا... کتابدار! باور کنید با توجه به داستانی ناگواری که راجع به دختر عزیزتان از شما شنیدم، خیلی دوست داشتم به شما کمک کنم، اما متأسفانه مقدور نیست و سوالی که ذهن من را به خود مشغول کرده این است که شما روی چه حسابی تصور کردید این اتاقک کوچک و مخروبه می تواند به یک ثروتمند فربه با گاوصندوقی پر از اسکناس های تانخورده تعلّق داشته باشد؟!» همین که او سرش را پایین انداخت تا با شرمساری پاسخی بدهد، من از فرصت استفاده کرده و برای برداشتن صندلی و سپس حمله ور شدن به او، روی میز تحریر خم شدم. اما انگار او با تمام دستپاچگی اش، چابک تر از من بود، زیرا پیش از آنکه بخواهم متوجه شوم چه اتفاقی افتاده است، چراغ قوه اش را روی زمین انداخته و با دستگاه تایپ محکم به سرم کوبیده بود.

سیاهی، روشنایی، و شاید ترکیبی از آن دو در نظرم نقش بست و پیش از آنکه به خودم بیایم یا بخواهم بخاطر درد شدیدی که در سرم جولان می داد فریاد بکشم، احساس کردم نوک انگشتان شصت هر دوپایم کرخت شده و این احساس غریب مانند مرضی واگیر سرتاسر وجودم را فرا می گیرد. پس از آن شاید چندثانیه بیشتر طول نکشید که زندگی به طور کامل با وجودم وداع گفت. من به قتل رسیدم.

خونم سرتاسر میز تحریر پاشیده شده بود و حتی از حاشیه ها روی زمین می چکید. او که وحشت زده خود را به گوشه ای از اتاق چسپانده بود، حالا بالاخره جوراب را از روی صورتش بالا کشیده و با همان چشمان از حدقه بیرون زده اش به من خیره شده

بود. عرق مثل آب جاری بر روی صورت و گردنش غلت می خورد و درحالی که به شدت نفس نفس می زد مرتب زیر لبش کلام مبهمی را تکرار می کرد.

یکی دو دقیقه بعد، عاقبت تصمیم گرفت اقدامی کند. با دستپاچگی ای که آن را به حدّ اعلا رسانده بود، به سمت میز تحریر آمده و سعی کرد مرا از جایم تکان دهد. حمل کردن من با توجه به هیکل نحیفی که داشتم چندان برایش دردسر زای نمی نمود. درحالی که داشت سر و صدا ایجاد می کرد مرا تا کنار پنجره کشیده و سپس از آن بیرون انداخت. مستقیماً داخل زباله دانی فلزی افتاده و تقریباً میان انبوه آشغال های گندیده دفن شدم. او کمی به سمت پایین خم شد تا مطمئن شود همه چیز روبراه است. سپس با شتابزدگی به سمت میز تحریر بازگشته و درحالی که مدام خودش را زیر لب سرزنش می کرد، دنبال چیزی می گشت. چراغ قوه اش را از روی میز برداشته و به زور داخل جیبش چپاند. میان انبوه برگه های رمان تازه تایپ شده ام چنگ انداخته و آن ها را در دستش مجاله کرد. سپس از آن ها به عنوان دستمال استفاده کرده و مشغول پاک کردن خون نیمه لخته شده ام روی میز و کف اتاق شد.

هر از چند دقیقه، مشتی از کاغذ های خون آلود را درون جیب هایش چپانده و سپس توده ای دیگر از روی میز برمی داشت و مشغول تمیز کردن اتاق می شد. این کار را آنقدر ادامه داد که دیگر حتی یک ورق از رمانم روی میز باقی نماند. وقتی مطمئن شد دیگر هیچ کجای اتاق، اثری از لکه ی خون پیدا نیست، با عجله از پنجره بیرون پریده و از نظر دور شد....

* * *